پس آن‌گاه زمين...

به **شاهرخ جنابيان**

پس آن‌گاه زمين به سخن درآمد

و آدمي، خسته و تنها و انديش‌ناک بر سر ِ سنگي نشسته بود پشيمان از

کردوکار خويش

و زمين ِ به سخن درآمده با او چنين مي‌گفت:

ــ به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوان ِ تو، و برگ‌هاي ِ

نازک ِ تَرَه که قاتق ِ نان کني.

انسان گفت: ــ مي‌دانم.

پس زمين گفت: ــ به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم: با نسيم و

باد، و با جوشيدن ِ چشمه‌ها از سنگ، و با ريزش ِ آب‌شاران; و با

فروغلتيدن ِ بهمنان از کوه آن‌گاه که سخت بي‌خبرت مي‌يافتم، و

به کوس ِ تُندر و ترقه‌ي توفان.

انسان گفت: ــ مي‌دانم مي‌دانم، اما چه‌گونه مي‌توانستم راز ِ پيام ِ تو را

دريابم؟

پس زمين با او، با انسان، چنين گفت:

ــ نه خود اين سهل بود، که پيام‌گزاران نيز اندک نبودند.

تو مي‌دانستي که من‌ات به پرستنده‌گي عاشق‌ام. نيز نه به گونه‌ي ِ

عاشقي بخت‌يار، که زرخريده‌وار کنيزککي براي تو بودم به راي

خويش. که تو را چندان دوست مي‌داشتم که چون دست بر من

مي‌گشودي تن و جان‌ام به هزار نغمه‌ي خوش جواب‌گوي تو

مي‌شد. همچون نوعروسي در رخت ِ زفاف، که ناله‌هاي ِ

تن‌آزرده‌گي‌اش به ترانه‌ي کشف و کام‌ياري بدل شود يا چنگي

که هر زخمه را به زير و بَمي دل‌پذير ديگرگونه جوابي گويد. ــ

آي، چه عروسي، که هر بار سربه‌مُهر با بستر ِ تو درآمد! (چنين

مي‌گفت زمين.) در کدامين باديه چاهي کردي که به آبي گوارا

کامياب‌ات نکردم؟ کجا به دستان ِ خشونت‌باري که انتظار ِ

سوزان ِ نوازش ِ حاصل‌خيزش با من است گاوآهن در من

نهادي که خرمني پُربار پاداش‌ات ندادم؟

انسان ديگرباره گفت: ــ راز ِ پيام‌ات را اما چه‌گونه مي‌توانستم دريابم؟

ــ مي‌دانستي که من‌ات عاشقانه دوست مي‌دارم (زمين به پاسخ ِ او

 گفت). مي‌دانستي. و تو را من پيغام کردم از پس ِ پيغام به

هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحي از خاک مي‌رسد.

پيغام‌ات کردم از پس ِ پيغام که مقام ِ تو جاي‌گاه ِ بنده‌گان نيست،

که در اين گستره شهرياري تو; و آنچه تو را به شهرياري

برداشت نه عنايت ِ آسمان که مهر ِ زمين است. ــ آه که مرا در آنچه

مرتبت ِ خاک‌ساري عاشقانه، بر گستره‌ي نامتناهي‌ کيهان

خوش سلطنتي بود، که سرسبز و آباد از قدرت‌هاي جادويي‌ِ

تو بودم از آن پيشتر که تو پادشاه ِ جان ِ من به خربنده‌گي آسمان

دست‌ها بر سينه و پيشاني به خاک برنهي و مرا چنين زار به

خواري درافکني.

انسان، انديش‌ناک و خسته و شرم‌سار، از ژرفاهاي درد ناله‌يي کرد. و

زمين، هم ازآن‌گونه در سخن بود:

ــ به‌تمامي از آن ِ تو بودم و تسليم ِ تو، چون چارديواري‌ خانه‌ي ِ

کوچکي.

تو را عشق ِ من آن‌مايه توانايي داد که بر همه سَر شوي. دريغا، پنداري

گناهِ من همه آن بود که زير ِ پاي تو بودم!

تا از خون ِ من پرورده شوي به دردمندي دندان بر جگر فشردم

همچون مادري که درد ِ مکيده شدن را تا نوزاده‌ي دامن ِ خود را

از عصاره‌ي جان ِ خويش نوشاکي دهد.

تو را آموختم من که به جُست‌وجوي سنگ ِ آهن و روي، سينه‌ي ِ

عاشق‌ام را بردري. و اين همه از براي آن بود تا تو را در نوازش ِ

پُرخشونتي که از دستان‌ات چشم داشتم افزاري به دست داده

باشم. اما تو روي از من برتافتي، که آهن و مس را از سنگ‌پاره

کُشنده‌تر يافتي که هابيل را در خون کشيده بود. و خاک را از

قربانيان ِ بدکنشي‌هاي خويش بارور کردي.

آه، زمين ِ تنهامانده! زمين ِ رهاشده با تنهايي‌ خويش!

انسان زير ِ لب گفت: ــ تقدير چنين بود. مگر آسمان قرباني‌يي

مي‌خواست.

ــ نه، که مرا گورستاني مي‌خواهد! (چنين گفت زمين).

و تو بي‌احساس ِ عميق ِ سرشکسته‌گي چه‌گونه از «تقدير» سخن

مي‌گويي که جز بهانه‌ي تسليم ِ بي‌همتان نيست؟

آن افسون‌کار به تو مي‌آموزد که عدالت از عشق والاتر است. ــ دريغا که

اگر عشق به کار مي‌بود هرگز ستمي در وجود نمي‌آمد تا به عدالتي

نابه‌کارانه از آن‌دست نيازي پديد افتد. ــ آن‌گاه چشمان ِ تو را بر

بسته شمشيري در کف‌ات مي‌گذارد، هم از آهني که من به تو

دادم تا تيغه‌ي گاوآهن کني!

اينک گورستاني که آسمان از عدالت ساخته است!

دريغا ويران ِ بي‌حاصلي که من‌ام!

□

شب و باران در ويرانه‌ها به گفت‌وگو بودند که باد دررسيد،

ميانه‌به‌هم‌زن و پُرهياهو.

ديري نگذشت که خلاف در ايشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر سراسر ِ

خاک، و به خاموشباش‌هاي پُرغريو ِ تُندر حرمت نگذاشتند.

□

زمين گفت: ــ اکنون به دوراهه‌ي تفريق رسيده‌ايم.

تو را جز زردرويي کشيدن از بي‌حاصلي‌ خويش گزير نيست; پس

اکنون که به تقدير ِ فريب‌کار گردن نهاده‌اي مردانه باش!

اما مرا که ويران ِ توام هنوز در اين مدار ِ سرد کار به پايان نرسيده است:

هم‌چون زني عاشق که به بستر ِ معشوق ِ ازدست‌رفته‌ي خويش

مي‌خزد تا بوي او را دريابد، سال‌همه‌سال به مقام ِ نخستين

بازمي‌آيم با اشک‌هاي خاطره.

ياد ِ بهاران بر من فرود مي‌آيد بي‌آنکه از شخمي تازه بار برگرفته باشم

و گسترش ِ ريشه‌يي را در بطن ِ خود احساس کنم; و ابرها با

خس و خاري که در آغوش‌ام خواهند نهاد، با اشک‌هاي عقيم ِ

خويش به تسلايم خواهند کوشيد.

جان ِ مرا اما تسلايي مقدر نيست:

به غياب ِ دردناک ِ تو سلطان ِ شکسته‌ي کهکشان‌ها خواهم انديشيد که

به افسون ِ پليدي از پاي درآمدي;

و ردِّ انگشتان‌ات را

بر تن ِ نوميد ِ خويش

در خاطره‌يي گريان

جُست‌وجو

خواهم کرد.

تابستانهاي ِ ۱۳۴۳ و ۱۳۶۳